

رمانِ همشاگردی‌ها

ما حدوداً چهل پنجاه نفر بودیم توی یک کلاسِ بزرگ. درس‌مان که تمام شد هر کدام رفتیم به سمتی. جواد همان سالِ آخر ترک تحصیل کرد. رضا کریمی رفت جبهه و شهید شد. جنازه‌اش را که آوردند، توی مدرسه مراسم گذاشتند. بعد خیلی‌ها برای مجلس ختمش رفتند مسجد. رامین سربازی‌اش که تمام شد شرکت زد. کارِ خدماتی می‌کرد مثلاً. رسولی خلبان شد. هواپیماش توی جنگ سقوط کرد، اسیر شد. چهارده سال در اسارت بود. گمانم تازگی‌ها آزاد شده. حامد سرطان گرفت و مُرد. هوشنگ رضوی هنوز توی مغازه پدرش کار می‌کند. جوراب می‌فروشد. حتماً خیلی چاق شده. کورش رفت آلمان. عمویش آلمان بود برایش دعوت‌نامه فرستاد و کورش هم با کلی قرض و قوله پولی جور کرد و رفت و الان دارد دندانپزشکی می‌خواند و توی یک رستوران ظرف می‌شوید. حسین مُقبلی موقع فرار از مرزِ ترکیه یخ زد. امیر اعدام شد. از اولش هم سرش بوی قورمه‌سبزی می‌داد. از داود هیچ‌کس خبری ندارد. احمد رضا رفت دنبال تجارت. الان دوبی است. یک‌بار تصادفی توی خیابان دیدمش. سوار یک ماشین قشنگ بود. عینک هم زده بود. فرزاد محمدی پزشکی قبول شد. از بس درس می‌خواند عینکی شده بود. الان حتماً کشیکِ شب است. قاسمی بوتیک دارد و سالی دو سه بار می‌رود ترکیه جنس می‌آورد. کارش شده خانم‌بازی. محمود خودکشی کرد. شاعر بود. یک‌بار که شعرش را توی جمع می‌خواند بچه‌ها دستش انداختند. نصفه‌شبی گذاشت و رفت. توی برف و سرما. یک‌بار هم با یاسر گلاویز شده بود. کاظمی پور زندان است، به جرم مواد مخدر. توی مدرسه یک‌بار آقای مدیر از جیبش سیگاری پیدا کرد، واویلا شد. ناصر طلبه شد. آن موقع‌ها فقط روی چانه‌اش چند تا مو درآمده بود. خطِ دُرشت می‌نوشت. الان رئیس آموزش و پرورش منطقه یازده است. عبدالله با دخترعمویش ازدواج کرد. بچه‌شان مُنگل شد. شبیه خود عبدالله است. رضا تیموری تصادف کرد و فلج شد. قطع نخاع شده. از آن به بعد روی ویلچر نشسته. صادق کربلایی زنش را کشت چون بهش شک داشت. الان هم چند سالی است که

منتظر حکم نهایی دادگاه است. اصطلاحاً قتل ناموسی بوده. شاید تبرئه بشود. سهراب را چند وقت پیش توی تلویزیون نشان دادند. فکر کنم یک کاره‌ای شده. رسول اینها هنوز توی همان خانه می‌نشینند. سرش کاملاً تاس شده. یک بار با پیژامه جلو درِ خانه‌شان دیدمش. داشت کوچه را با شیلنگ آب‌پاشی می‌کرد. مجتبی هنوز مجرد است. عاشق یک دختری بود که با یک نفر دیگر رفت پاریس. شہسواری از وقتی که مادرش مُرد افسرده شده. الکی هم شده گمانم. حسن غنچه چند سال پیش توی دریا غرق شد. همیشه توی استخر بچه‌ها را آب می‌داد. عادل با زن و بچه‌اش توراہ چالوس تصادف کرد. زن و بچه و مادر زنش مُردند. خودش فقط سرش شکست. نیما مسعودی عارف شده. موهایش حالا دیگر حتماً تا دُم کمرش است. صدای خوبی داشت. فقط هم مولانا می‌خواند. یاسر هیچکی از کارش سر در نمی‌آورد. فکر کنم اطلاعاتی شده. احسان رفت اصفهان و توی یک کارخانه کار می‌کند. اصغر از زنش که طلاق گرفت زنش مهریه‌اش را گذاشت به اجرا. آن بیچاره هم چون دویست تا سکه نداشت، هنوز زندان است. تیمور پنج تا دختر دارد. دو جا کار می‌کند و شب‌ها هم می‌رود مسافرکشی. عطا شد استاد دانشگاه. بعد هم اخراج شد. حالا توی آژانس کار می‌کند. روزبه توی شہربازی کار می‌کند. بچه‌ها چند بار دیده‌اندش. به روی خودش نیاورده. حمید غفارمنش چهارراه استانبول دلار می‌فروشد. یک بار هم یک موتوری کیفش را زده. نوری حبس ابد است. به جرم دزدی مسلحانه از یک طلافروشی توی خیابان ستارخان. غیر از آن سی فقره دزدی که اعتراف کرده بود. روزنامه‌ها هم نوشتند. مشکات برادرش که شهید شد سهمیه شاهد رفت دانشگاه. قبلش خودش هم چند ماهی رفته بود جبهه. حالا فیلم‌ساز شده. بهرام پلیس شده. از اولش هم عاشق لباس نظامی بود. کامران عندلیبی رفت دانشگاه رشته الکترونیک خواند. الان دیش ماهواره نصب می‌کند توی خانه‌ها. سعید عضو یکی از این گروه‌های مخالف بود. چند سالی ازش خبر نبود تا اینکه توی یکی از عملیات‌ها موقع نفوذ از مرز غربی کشته شد. علی شراره توی کردستان سرش را بردند گذاشتند روی سینه‌اش. فکر کنم پاسدار بود. ناصر موسی‌پور به جرم سیاسی اعدام شد. کلی اعلامیه توی خانه‌اش پیدا کرده بودند با یک اسلحه. انگار یکی لوش داده بود. ستار بازیگر تلویزیون شده. هر جا می‌رود همه قیافه‌اش را می‌شناسند. مرتضی کلی ارث و میراث بهش رسید. پارسال سخته کرد... بقیه‌شان را یادم نمی‌آید... من؟ منم یکی از همین‌هایی بودم که گفتم.

حسین مرتضائیان آبکنار

۱۳۸۲